

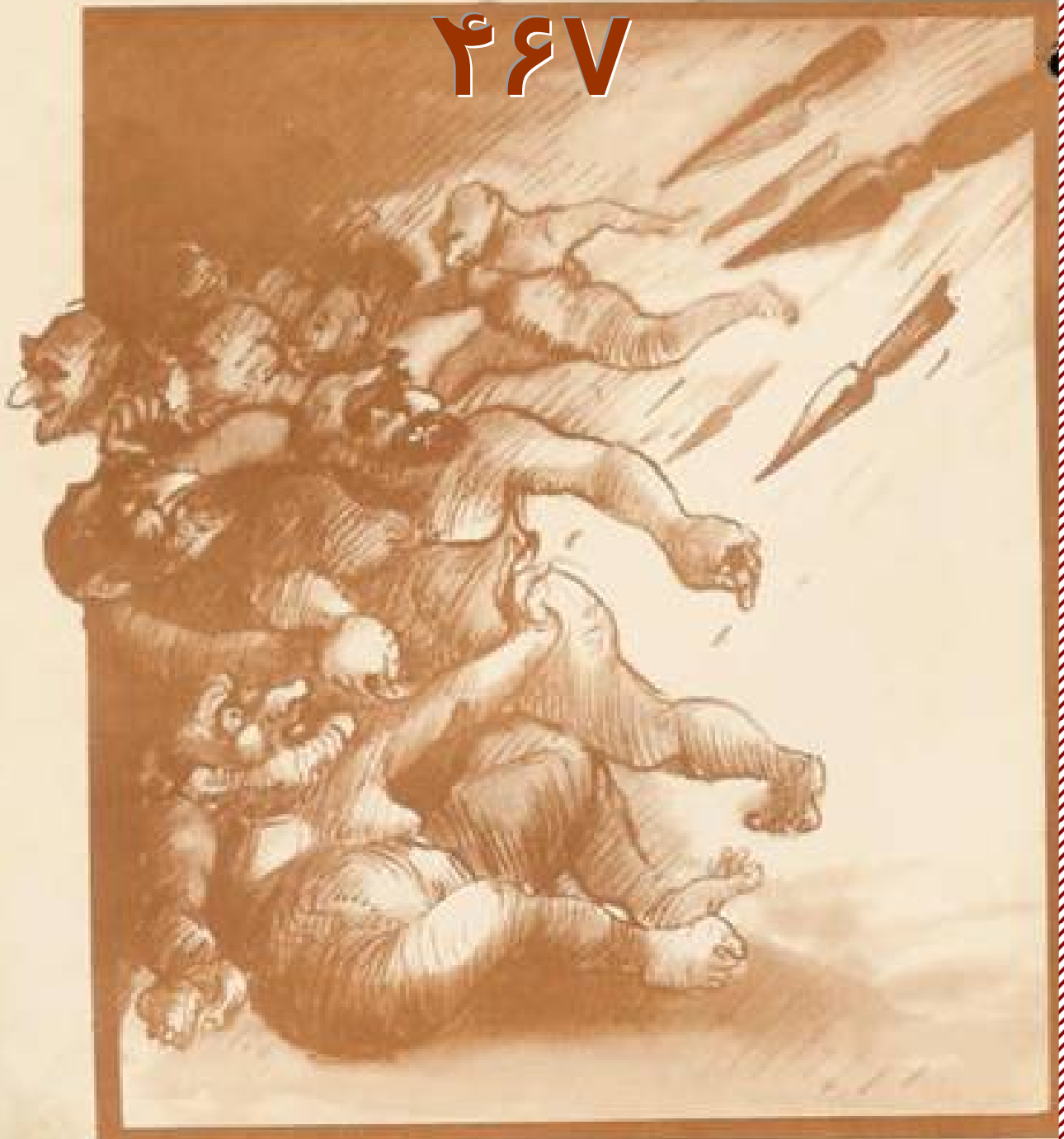


- انفجار در سخن امام رضا کار گیتا
- آزادیخواهی یعنی دفاع از آزادی مخالف و دشمن
- ولایت فقیه بالاتر از شرک
- جدالی درونی با احمد شاملو
- طرح پیش نویس قانون اساسی فلسطین
- از ناسیونالیسم کردی تا «ملت» کرد
- عشق اختراع بزرگ تمدن بشری

میهن

خرداد ۱۳۷۳ - زمئن ۱۹۹۴ شماره ۳

۴۶۷





بی نیازی از تملق شرط آزادی است

پیرامون دو نوع برخورد با احمد شاملو

علی کشتگر

xalvat.com

- چنان زیبایی من
که اله اکبر

وصفی است ناگزیر
که از من می‌کنی

- آری آن که دیروز می‌گفت
بگذار آفتاب برآید

اگرش بر ما متنی است
چرا که عشق خود آفتاب است
خود فرداست.

آن که دیروز عشق ورزیدن را
می‌آموخت امروز نیز چنین می‌کند و
هم دیروز و هم امروز در کنار مردم و
در میان مردم از غم و رنج و آرزوهای
آنان می‌گیرد و می‌سراید.

آقای نادرپور شاعر، آیا احمد شاملو
که برای ایران یک گنجینه هنری و
فرهنگی زنده و یک شاعر بزرگ است
نمی‌تواند و نباید سر پیروی در کرج
خانه‌ای داشته باشد؟ آیا می‌دانید که

یک ملت متمدن و یک دولت مبتنی بر
دموکراسی و قانون امروزه برای
چهره‌های ارزشمند هنری و فرهنگی
چه امکاناتی اختصاص می‌دهد؟ و آیا

می‌دانید که ما ملت برای شاملو هیچ
کاری نکرده ایم و دولتها نیز البته
همواره علیه او و چماق سرکوبی بر
مُردِ او بوده‌اند؟ و در عین حال او این
توانایی را داشته است که برخلاف من و

شما در ایران بماند و بسیاری از
حرفه‌هایی را که من و شما در اینجا هم
نزده‌ایم او در آنجا بر زبان و بر قلم
راند. و اگر «برج عاج» هنوز در کار
باشد، نه برای او که برای من و شما
است که به دور از آنچه بر ایران

می‌گذرد، در خیال خود آنچه را که
دوست داریم می‌گوئیم بدون آن که
احساس مسئولیت و یا احساس گناه
کنیم.



سخن و شعر است بلکه درست مضمون
شعرش را از متن زمان برمی‌گیرد و
شگفتا که این کار را با چنان زیبایی و
لطافت خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهد که
در تاریخ شعر معاصر کم مانند است
مراود بسیارند:

- نام کوچک عربی‌ست

نام قبیله‌ای ام ترکی

کنیم پارسی.

نام قبیله‌ای ام شرمسار تاریخ است

و نام کوچک را دوست نمی‌دارم...

- مطرب گوزخانه به شهر اندر چه

می‌کند...

- روزگار غربی‌ست نازنین

کیاب قناری

بر آتش سوسن و یاس...

- ایلها مردا

عدوی تو نیستم من

انکار توام.

این که ما روشنفکران و ما ایرانیان
بر نمی‌تابیم نیکی، توانایی و خوبیهای
زندگانش را، که در شرور شخصیت و
لگدمال کردن انسانها بد طولانی داریم
اما در تصدیق محاسن و قوتهای
یکدیگر زبان و ناتوان هستیم، شاید
نیاز چندانی به بازگویی ندارد.

اما فراموش نکنیم که وقتی آغاز کنیم
به تصدیق عظمت و قوت دیگری نیز
ممکن است آنچنان به راه اغراق برویم
که ناگهان یکی را به مقام خدائی
برسانیم. در یک کلام ما در برخورد
با یکدیگر و در داوری نسبت به هم و
نسبت به بزرگانمان تعادل نداریم. قانون
ما قانون همه یا هیچ است. یا باید
«مرگ بر» بگوئیم و یا «زنده باد».

آقای نادر نادرپور شاعر معاصر در
اوج بی انصافی علیه شاعر ارجمند
احمد شاملو چنین می‌گوید:

«... شاملو امکان می‌یابد تا همان
ملکی را که «فردوسی» هزار سال پیش-
در دهکده پلاژ- فروخت با دو استخر
بزرگ شنا در شهرستان کرج بخرد...»
و بدتر از این سطح داوری خود را
چنان تدرول می‌دهد که می‌گوید:

شاملو کسی است که امروز در
آفتاب کنار استخرش، چشم بر همه
فجایعی که هم اکنون در اطراف «باغ
کرج» (و یا «برج عاج») او می‌گذرد،
فرو می‌بیند...»

و آدم بی اختیار با خواندن این
جملات به دور از انصاف و به دور از
حقیقت از خود می‌پرسد، آیا گوینده
این جملات واقعاً به حرفهای خود باور
دارد؟ که در این صورت به راستی از
مرحله پرت است. اما اگر آنچه را خود
باور ندارد به خورد خواننده می‌دهد،
آن وقت به راستی شرم دارم معنی این
کارش را بگویم.

با یک گذر شتابان از گلستان
اشعار پانزده سال اخیر احمد شاملو
کافی است تا دریابیم که وی نه فقط به
غایت زیبا می‌سراید، نه تنها استاد

پیشانی

خرداد ۱۳۷۳ شماره ۳ ۱۳

روشنفکر امروز ایران که باید با فرهنگ یکتانگس، یکسونگر و خلاقیت‌کش «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله» مبارزه کند، نباید و نمی‌تواند مدافع حمد و شاهای شبه مذهبی فوق نه فقط نسبت به احمد شاملو بلکه نسبت به هیچ یک از بزرگان و نوابغ تاریخ ایران و جهان باشد. برعکس روشنفکر باید بداند و می‌داند که این تفکرات برای اهل اندیشه و قلم از سرکوب و ترور و ارباب رژیم اسلامی نیز بسی خطرناکتر است. چرا که ترور و ارباب حکومتی پدیده‌ای است که از بیرون به جامعه روشنفکری حمله می‌کند و هرگز هم نتوانسته است اثر و نفوذ اندیشه و قلم را از بین ببرد، اما این نوع روشهای آغشته به تعصب می‌توانند از درون در جامعه روشنفکری ارباب، اختناق و سانسور اعمال کنند و بدینسان اثر و نفوذ اندیشه و قلم را از بین ببرند و آن را از دزون بپوسانند. بنابراین خطر این نوع روشها را همه کس، بویژه فرد مورد ستایش که در اینجا آقای شاملو است باید بسیار بسیار جدی بگیرند.

جامعه روشنفکری ایران نیاز به تحمل اندیشه‌ها و برخوردهای گوناگون و مخالف و متخاصم دارد تا خود از درون هرچه غنی‌تر گردد. احمد شاملو که عمری را در دفاع از آزادی اندیشه و بیان و قلم سپری کرده و خود معنی اینگونه دفاعیات را می‌داند نمی‌تواند از آن خوشنود باشد. انسان بزرگ بی نیاز از تعلق است و حرفهای آقای لنگرودی عین تعلق است. اگر شاملو از دفاع آقای لنگرودی به اندازه حمله آقای نادرپور ناراحت نشود، آن وقت باید به راستی به او هم شک کرد.

xalvat.com

کسی را با هر عظمت و بزرگی که داشته باشد، تا بدین حد حمد و ستایش کنیم و انتقاد از او را «خیانت» بخوانیم لابد عده‌ای از ترس زبان در کام می‌کشند، خفقان می‌گیرند و هر اندیشه انتقادی خود را نسبت به چنین کسی سانسور می‌کنند تا مبادا گرفتار خشم و نفرت انبوه مریدانی گردند که انتقاد را نسبت به مراد خود «خیانت» می‌دانند.

آقای اخوان لنگرودی در همین مقاله چنین ادامه می‌دهد:

«رامنش دفاع من از «چاودانه سرد شعر امروز خیلی ناچیز می‌تواند باشد. چرا که یک جمله او دشمنی مثل موسولینی را -پوست‌کننده- بر دروازه شهرها می‌آویزد... این غول زیبای عشق، این غول زیبای جهان هنر و این آخرین بازمانده فرزندان زمین...»

آخر فرزندان زمین که نسل رو به انقراض دایوسورها نیستند که همه مرده باشند و شاملو هم آخرین آنها باشد. بشر در مسیر تاریخ پر فراز و نشیب خود به پیش می‌تازد و بنا به منطبق تاریخ نسل فرزندان رو به ازدیاد است نه رو به اضمحلال و مسلماً شاملو نه آخرین بازمانده فرزندان زمین است و نه آخرین بازمانده فرزندان ایران و نه آخرین شاعر بزرگ ایران. پس این حرفهای تا حد جنون اغراق‌آمیز برای چه و با چه انگیزه‌ای بیان می‌شود؟

آیا عده‌ای می‌خواهند با این کارها خودشان را زیادی به شاملو بچسبانند تا در آینده از میراث معنوی او سوءاستفاده کنند؟

به هر حال آنچه برای نگارنده این سطور اهمیت دارد آن است که نگذاریم نوعی سانسور و خفقان در هیچ مورد در میان جامعه روشنفکری هرچند محدود به وجود بیاید. جاری شدن انتقاد مفروضانه بسیار بهتر از حمد و ثنای چاپلوسانه است.

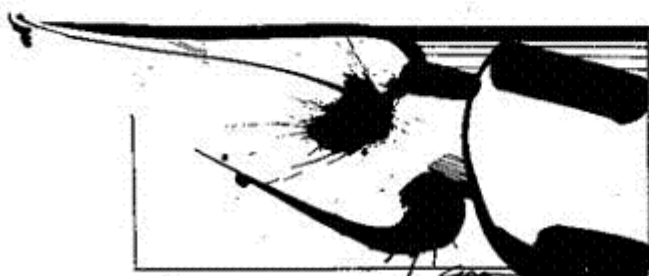
اما غرض من دفاع از شاملو نیست چرا که او نیازی به این قبیل دفاعیات ندارد. آنچه مرا به نوشتن این چند سطر برانگیخت، عدم تعادل خطرناکی است که ما در برخوردها و داوریهایمان نسبت به هم نشان می‌دهیم. عدم تعادلی که از جمله ریشه در جامعه‌ای دارد که هرگز نتوانسته است دموکراسی و فرهنگ دموکراسی را تجربه کند. یک دفاع بسیار بد؛ یک حمد و ثنای اغراق‌آمیز نسبت به شاملو به مراتب بدتر از انتقاد مفروضانه است.

در پاسخ به آقای نادرپور آقای مهدی اخوان لنگرودی (در آرش شماره ۳۸) چنین گفته است:

«شاملو تنها شاعری است که بعد از حافظ بیشترین و بهترین شعرهای خوب و انسانی را برای ما به جای گذاشته و من این جرأت را به خرج می‌دهم - باداباد- که بگویم افتخار آن را دارم که در روزگار «الف بامداد» به دنیا آوردم. کره زمین در گردش شبانه روزش - هر پانصد سال یکبار- یکی از این ژنها را زها می‌کند.»

قدر مسلم این شعارهای اغراق‌آمیز شاملو را بزرگ نمی‌کند، اما به سهم خود می‌تواند جامعه روشنفکری ما را کوچک و حقیر کند. آخر در پانصد سال گذشته که هیچ در هر سده بشریت دهها نابغه بزرگ در هر رشته علمی و هنری داشته است. و درست در همین دوره معاصر، صدها شاعر بزرگ در پنج قاره جهان به آفرینش مشغولند که شاملو هم یکی از آنان است. و به قول خود او از آنان و نه از همه آنان بلکه از آنانی که می‌توانسته است بشناسد تأثیر گرفته است. فقط آنان که از اقیانوس اندیشه و هنر جهان، بیخبرند و یا به دنبال اغراض ویژه خود هستند می‌توانند از اینگونه «فرمایشات» به خورد دیگران بدهند. این که در کار اغراق کردن چنان افراط کنیم که بگوئیم «کره زمین در گردش شبانه روزش - هر پانصد سال یکبار- یکی از این ژنها را زها می‌کند» به راستی فقط به درد کسانی می‌خورد که می‌خواهند مذهب خود را به نوعی حفظ کنند و به پیغمبر احتیاج پیدا کرده‌اند.

اشاعه این اندیشه‌ها از جمله می‌تواند برای اعمال نوعی سانسور و خفقان در دزون جامعه روشنفکری باشد. وقتی



جدالی درونی با احمد شاملو

اسماعیل خوئی

چران و تازه‌کار کثرتی و وضع شعر در حال حاضر چگونه می‌اندیشید؟
 هـ چه پاسخی برای نسل جوان شاعران و نویسندگان ایران دارید؟
 ز با توجه به همه تجاربی که پشت سر گذاشته‌اید فکر می‌کنید روشنفکران و مخالفان رژیم اسلامی برای استقرار دموکراسی در ایران باید چه کار کنند؟
 خوئی در شمارهٔ پیش به در پرسش نخست پاسخ داده و در شمارهٔ حاضر به پرسش سوم تحت عنوان «جدالی درونی با احمد شاملو» پرداخته است.

از اسماعیل خوئی P پرسش کرده بودیم:
 ۱. نظر شما در مورد تجدید فعالیت کانون نویسندگان در ایران چیست؟
 ۲. چرا از هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران (در تبعید) استعفا کرده‌اید؟
 ۳. شاملو شما را بیشتر فیلسوف دانسته است تا شاعر. نظر خود شما در این مورد چیست؟
 ۴. در مورد شاعران و نویسندگان

xalvat.com

در مجلسی که خورشید اندر شاعر زده‌ست
 خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد.
 حافظ

سال گذشته هیچ شعری از من نخواند،
 باشد؟

انگار آقایان جواد مجابی و غلامحسین نصیری‌پور گفت و گو کنندگان با آقای شاملو- شب پیش از گفت و گو، به شاعر گفته باشند:

- می‌خواهیم نظر شما در بارهٔ شعر اسماعیل خوئی را هم بدانیم:
 و او به آیدا خانم گفته باشد:
 - آیدا جان! از اسماعیل کدام دفترهای شعرش را داریم؟
 و آیدا خانم سری به کتابخانه‌شان زد باشند و با دفتر «بر خنک راهوار زمین» من برگشته باشد که:

- تنها همین را!
 و شاملو به اینجا و آنجای کتاب، سرسری، نگاهی انداخته باشد و، بی‌درنگ، پیدا کرده باشد پرتقال فروش را:

- ای بابا، این که «به همان سبک و سیاق اخوان» است!
 اما مگر می‌شود که چنین بوده باشد؟

دفتر «زیرا زمین زمین است» من در لندن چاپ شده است، به سال ۶۳؛ و، پس، پذیرفتنی‌ست که آقای شاملو، تاکنون، آن را ندیده باشد. اما شعر «زیرا زمین زمین است» را که، دیگر، خودش در «کتاب جمعه» در آورده است و خود اوست که از «پیام انسانی» عمیق آن یاد می‌کند، گیرم برای آن که بگوید «زبان شعری» می‌را نمی‌پسندد. و، خوب، نپسندد. اما چیست، به

دوست شاعرم، سعید یوسف، در نوشتهٔ هنوز چاپ نشده‌ای، به نام «جدال یا مدعی ثانی» - که متن یک سخنرانی است که در برنامهٔ شعرخوانی (ای من!) «شب فرهنگی فاخته» در آمستردام (۱۹۹۴/۱/۸) ایراد شد - می‌نویسد:
 «اگر از دشنام‌ها و هتاک‌ها بگذریم، از مجموع حرف‌هایی که در انتقاد از شعر خوئی گفته می‌شود دو نکتهٔ اصلی را می‌توانیم بیرون بکشیم که هر یک را گروهی عمده می‌کنند:

۱- اینها شعر نیست، فلسفه است، حرف‌های فلسفی‌ست، فلسفه بافی‌ست.
 ۲- اینها شعر نیست، زبان آوری‌ست، زبان بازی و لفاظی‌ست، نمایش قدرت زبانی‌ست.»

اما تنها در همین اسال نیست، به گفتهٔ سعید، «لب کلام و فشردهٔ نظر منکران و معاندان» من این، یعنی چنین چیز، است. بیست و چند سالی می‌شود، دیگر اکنون، که اینان دست از سر «اخوان زده» بودن من برداشته‌اند. و این که پرچمدار پیشروندگی‌ی شعر امروز ایران- این را به جد می‌گویم- در این زمینه دیرتر از همه از خواب می‌پرد، برای من، تنها شگفت‌انگیز و دروغ‌آور نیست: پرسش‌انگیز نیز هست.

از خود می‌پرسم: چرا؟

به راستی، چرا؟

می‌شود آیا که آقای شاملو در بیست

یادم است در شهرک «آیوا» مهمان دانشگاه «آیوا» - بودم که، به خواندن بازتابی که این سخنان گهربار در «کیهان لندن» داشت، به دوستم دکتر احمد کریمی حکاک نوشتم:

می بینی، احمدجان!
همه را چراغ موشی می گیرد، ما را برق!

کسانی که برق گرفته باشندشان می دانند که از چه لرزش - چندی جانگزائی سخن می گویم.

می گوئید، اما، که برق، اگر آدم را نکشد، برای اعصاب «خاصیت» هم دارد. که زیباترش را نیچه نیز گفته است:

«آزمونی که نابودم نکند به نیروترم خواهد داشت.»

و چهار پنج سالی از این «آزمون» گذشته است و من - شکر آیزد - هنوز کمترین احساس نگران کننده ای ندارم از این که از «عرضه شعر معاصر» «طرده» شده باشم.

- و چی فرمودید؟ آینده شعر ایران را چگونه می بینم؟

- نیما یوشیج سرد. فروغ فرخزاد سرد. سهراب سپهری سرد. دکتر خانلری سرد. اخوان سرد. من، اما، هیچ حال بد نیست.

و آمیز ابوالقاسم خان فردوسی هم - بلاتشبهه با من به راستی ناچیز - شنیده ام هیچ ککش نگزیده است از این که دشمنانی دارد همچون آقای شاملو و آن آخوند کلنگ به دست.

پس، جدی باشم و بینم آقای شاملو، به راستی، چه می خواهد بگوید.

«بیان حافظ بیان حافظ است و سبک نیما سبک نیما»

بله؟

امام خمینی؟

نخیر!

نیست دوم این «همان گوئی» («توتولوژی») درست است: نیما یوشیج «سبک» یگانه و ویژه خود را دارد. اما

«بیان حافظ» یعنی «سبک و زبان شعری» اش، به هیچ روی ویژه او نیست.

خودش می گوید - آقا جان! -

«دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو»

و چنین است که من نیز، اگر مثل آقای شاملو خواسته باشم گاو را فقط از شاخش بشناسم، به آسانی می توانم

سخنی را که او در باره اخوان و من

اسماعیل خوئی، که بیشتر فیلسوف است تا شاعر، وقتی بخواهد سبک اخوان را به کار بگیرد بی توفیق می ماند. برای آن که در سبک و سیاق اخوان کار تازه ای کرده باشد، بنا می کند به فلسفه بافی و، لاجرم، با هر قدمی که برمی دارد، چند قدم از شعر دورتر می افتد. تازه خیلی که هنر کند، می شود نسخه دوم اخوان و، خوب، اخوان را که داریم: نگین اصیلی که درست در جای شایسته خودش نشسته. یک نسل چندتا اخوان ثالث لازم دارد؟ خاکم به دهن اگر قصدم بی اعتبار کردن خوئی و طرد او از عرصه شعر معاصر باشد! من خود، موقعی که «کتاب جمعه» در می آمد، با این که سعی مان بر این بود



xalvat.com

که فقط شعرهای بسیار کوتاه چاپ کنیم، یکی از بلندترین شعرهای او را با حروفی ریزتر از متن در دوازده سیزده صفحه چاپ کردم: فقط به سبب پیام انسانی عمیقی که در آن بود، و علی رغم این واقعیت که آن شعر لزوماً با برداشته ها یا سلیقه شعری من انطباق نداشت، و علی رغم این به هر حال دست کم و به طور کلی - زبان شعری آقای خوئی معمولاً مورد پسند و باب دندان من نیست: به این دلیل ساده که، اگر آن را می پسندیدم، قطعاً به نحوی در شعر من تأثیر می گذاشت. (پوششگران ۱، شهریور ۶۸، لندن: صفحه ۱۵ - به گفتاورد از نمی دانم چندمین شماره «دنیای سخن»)

وای بر من!

دیدنی چه شد، مادر جان؟!

راستی چیست در «زبان» این شعر - از خودم می پرسم - که «سبک و سیاق آقای اخوان» را به یاد آقای شاملو می آورد؟

و، تازه، این تنها پرسشی نیز نیست که برای آن آن پاسخی نمی توانم بیابم.

و - چرا نگویم؟ - تاکنون هیچ یک از لغزفروشان و نکته تراشان امروزین شعر

فارسی و، به ویژه، هیچ یک از (به گفته سعیدجامن) «منکران و معاندان» خودم

نتوانسته بوده است با گفتن سخنانی به کوتاهی سخنانی که آقای شاملو درباره

کار من گفته است سیاهه ای بدین درازی از پرسش های تاریک در دل و

جان من برانگیزد:

سیاهه ای دراز از پرسش های تاریک، که اگر نه روزگار، باری، روزهای

بسیاری از زندگانی غربت زده مرا سیاه کرده است و می کند.

چرا که آقای شاملو استاد و دوست من (بوده) است.

چرا که هیچ کس تاکنون به میدان نیامده است، و نمی آید، تا، در تاختن

آقای شاملو به من، لگام اسب نجیبش را بچسبید که: هی! به کجا می تازی؟ و چرا؟

و چرا که در چهار پنج سال گذشته، هر بار که کابوس سیاه این بد،

این نارقیقی (خواهم گفت چه می گویم) می رفته است تا فراموشم شود، دیگری

از دوستان، از دور و نزدیک، در آمده است که:

- چرا؟ چرا شاملو با تو چنین کرد؟ می خواهم بگویم - علی جان! آقای

کشنگرا! - تو نخستین کسی نیستی که از من این را می پرسی، و از آنجا که

می دانم واپسین کس نیز نخواهی بود، پس، بهتر است دیگر این بار بنشینم و

سخنان آقای شاملو را کالبدشکافی کنم: بی چشم پوشی و گذشت: و

ناسمیریان تر از آئینه ای که فقط وای تاباند آنچه را که توئی، که شمائید:

و، یعنی، به روش آزادگانی که سقراط یا افلاطون یا ارسطو یا آقای

شاملو را بسیار دوست می دارند، اما حقیقت را از هریک - و از همه - شان

بیشتر. پاری.

آقای شاملو می فرمایند:

«بیان حافظ بیان حافظ است و سبک نیما سبک نیما: یکی می آید زبان

شعر خراسانی را سوار سبک نیما می کند و می شود اخوان ثالث. اما



«زبانی»ی کار او نیست که می‌سازد؛ ساختار خیال، یعنی شیوه‌های تصویر پردازی و فضا سازی، شکل آفرینی، یعنی - به گفته سعید - چگونگی «سازماندهی محتوا» و برخی شگردها و ویژگی‌های فنی دیگر، همه با هم، اند که «سبک» یک شاعر را پدید می‌آورند؛ درست است که شاملو و اخوان جوان، در زبان و وزن و در چگونگی نگریستن شاعرانه به جهان و به انسان، شاگردی نیما یوشیج را می‌پذیرند؛ اما در همان نخستین سروده‌های «نیما زده» هریک از ایشان نیز، رگه‌هایی سبک‌شناسانه از «من» شعری هریک از ایشان در کار است، که اندک اندک، در شعرهای آینده‌ش

برزنگ‌تر و برجسته‌تر و چشمگیرتر می‌شود؛ و کار بدین‌گونه است که سرانجام می‌رسد بدانجا که این می‌شود احمد شاملو و آن می‌شود مهدی اخوان ثالث.

xalvat.com

آری:

و من در این همه نه تنها هیچ چیزی نمی‌یابم که بر ضد شاملو یا اخوان به کار گرفتنی باشد، بل، بر آتم که، به راستی، که در همین چگونگی‌ست که روند برآمدن و شکفته شدن و به «خود» رسیدن هر شاعر اصیلی نمایان می‌شود. آدم، تا و اگر - با «دیگری» آغاز نکند، به «خود» نمی‌رسد. در شعر، تنها «آدم الشعراء» می‌توانسته است با «خود» و از «خود» آغاز کند. و تردید نیست که «آدم الشعراء» در این معنا رودکی نبوده است که هیچ، گوینده

«آهوی گوهی در دشت چگونه دوزخ، او ندارد بار، بی یار چگونه بوزار» نیز نمی‌توانسته است باشد. خود «حضرت آدم» نیز نمی‌توانسته است بوده باشد این «آدم الشعراء»: چرا که حضرت آدم نبوده است تا بتواند در مرگ فرزند سوگی سروده باشد.

و، پس، می‌خواهم بگویم، از «خود» و با «خود» آغازیدن در شعر - همچنان که در هر کار دیگری - «افسانه»ای بیش نیست.

درست نمی‌گویم آیا؟

و آن که در جوانی «استاد» تو بوده است تا همیشه استاد تو خواهد ماند. در این معناست، و پس، که اخوان «استاد» من است. و در همین معناست، و پس، که شاملو نیز، پیرانه‌سر، هنوز نیما یوشیج را «استاد» خود می‌داند؛ و

کشانده است و می‌کشاند. همه، هنوز غوره نشده، می‌خواهند مویز بشوند، و، خوب، نمی‌شود. نمی‌شوند. خود آقای شاملو با نیما یوشیج آغاز کرد. اخوان که، دیگر، جای خود دارد. و «می‌گویم» و اهرگانه لازم شود؛ می‌آیمش از عهده برون» که برخی از نخستین شعرهای شاملو و اخوان بسی بیش از آن «نیمائی» یا «نیما گرایانه» یا «نیما زده» اند که مثنی از نخستین شعرهای «من» «اخوانی» یا «اخوان گرایانه» یا «اخوان زده». و این یعنی که:

«گر حکم شود که ست گیرند»

مهدی را بالاخصت! گیرند!

و بعد هم بگراست می‌زوند به سراغ احمد!

- مگر یک نسل چند تا نیما یوشیج لازم دارد؟ بله؟!

و، تازه، با چنین داوری و نگرشی، تکلیف انبوه پیروان خود شاملو چه می‌شود؟

پا، نکند، شاگرد داشتن را بر همنسل جاودانیاد خود، اخوان، است که روا نمی‌دارید. آقای شاملو؟! اما نه!

«گرفتاری» را در اندرون آقای شاملو نجویم. «گرفتاری» در نگرش اوست بر «تأثیرپذیری در شعر»: نگرشی - شگفتا! - که با تجربه‌های زندگی‌های شعری خود شاملو نیز هرگز همنوایی نداشته است: نگرشی نادرست که

منطقاً به این بدآموزی می‌انجامد که، در «زبان شعر»، کار هر شاعر هرچه با کار دیگر شاعران - و به ویژه همنسلان او - ناهمانندتر، ارجمندتر: نگرشی ضد تکاملی که، به نام «نوخواهی» و آینده‌گرایی، با منطبق وارونه خود، به یک «سال صفر شعری» گرایده است: سال صفری بی فرهنگ و بی فرهیختگی، بی دانش و بی دانش آموختگی، بی الگو و بی الگوپذیری، که در آن، و از آن، چیزی به نام «شعر» - و «هنر» به طور کلی - اصلاً نمی‌تواند آغاز شود، و هرگز نمی‌توانسته است آغاز شده باشد. «نسل شعری» می‌تواند تفاوت داشته

باشد با «نسل تقویمی». شاملو و اخوان از شاعران نسل پس از نیما یوشیج‌اند، نه همنسل او؛ همچنان که من از نسل شعری پس از اخوانم، نه همنسل شعری او. تازه، این چندان مهم نیست. مهم - و نکته - این است که «سبک» یک شاعر را تنها ویژگی‌های

می‌گوید، با منطق خودش و از زبان خودش، در باره خواجو و حافظ نیز به کار بندم - بدین‌گونه:

«زبان قصیده زبان قصیده است و زبان غزل زبان غزل. یکی می‌آید زبان غزل را سوار سبک عراقی می‌کند و می‌شود خواجوی کرمانی. اما حافظ، که بیشتر رند است تا شاعر، وقتی بخواهد طرز غزل خواجو را به کار گیرد، بی توفیق می‌ماند. برای آن که در سبک و سیاق خواجو کار تازه‌ای کرده باشد، بنا می‌کند به رندبازی و، لاجرم، با هر قدمی که بر می‌دارد، چند قدم از غزل دورتر می‌افتد. تازه، خیلی که هنر کند، می‌شود نسخه دوم خواجو. و، خوب، خواجو را که داریم: نگین اصیلی که درست در جای شایسته خودش نشسته. یک نسل چند تا خواجو لازم دارد؟ خاکم به دهن اگر قصدم بی اعتبار کردن حافظ و طرد او از عرصه شعر کهن باشد. من خود، موقعی که حافظ شناس بودم، دست‌ها بردم در دیوان او که مپرس: فقط به سبب مبارزه آشکار و پنهانش با امیرمبارزالدین، و علی‌رغم این واقعیت که، به نظر من، غزل شعر زمان ما نیست، و علی‌رغم این که به هر حال - دست‌کم و به طور کلی - زبان تغزلی «آمیخته» مورد پسند و باب دندان من نیست: به این دلیل ساده که، اگر آن را می‌پسندیدم، قطعاً به نحوی در کار من تأثیر می‌گذاشت.»

این، می‌پذیرم، کاریکاتوری است از سخنان آقای شاملو.

قصدم این نیست، اما، که همین شیطنتی کرده باشم.

می‌خواهم هرچه روشنتر شود که چرا، به گمان من، داوری‌های سبک‌شناسانه شاملو از بنیاد ناروا و نادرست است و، در این زمینه، «پای استدلال او» چوبین بود.

«پیشپنداره» آقای شاملو، در اینجا، این است که شاعر - هر شاعری - باید «سبک و زبان ویژه» خود را داشته باشد؛ وگرنه، کار او از هرگونه ارزش شعری بی بهره خواهد بود.

برآیند این «پیشپنداره» - که به هیچ روی ویژه آقای شاملو هم نیست و، بدیختانه، بیشترین نظریه پردازان و سنجندگان حرفه‌ای شعر امروز ایران نیز آن را بی چون و چرا می‌یابند - گمراهه‌ای‌ست که پسپازی از استعدادهای جوان شعری را به تباهی

xalvat.com



شعر پناه می‌گیرد:

و شاعران بزرگ ما، همه، «شاعر-فلسوف» می‌شوند. و... بله؟
نخیر!

من نیز «ناظم-فلسوفی» همچون محمود شبستری را از «شاعر-فلسوفی» همچون خیام باز می‌شناسم. در هزاره گذشته، اما از شما می‌پرسم- کدام شاعر بزرگ را داشته‌ایم، و در چه دوره‌ای که از اندیشمندان یعنی از فیلسوفان برجسته زمانه خود نیز نبوده باشد؟ فردوسی؟ سنائی؟ ناصر خسرو؟ مولوی؟ نظامی؟ سعدی؟ حافظ؟ کی؟ بله؟

و من نمی‌دانم- به ویژه با نظر داشتن به بیماری مزمن و آشکاری، به گمان من، که «فقر اندیشه» باشد در شعر امروزین ما، چرا نباید به خود بیایم؛ اگر به راستی یک «شاعر-فلسوف» باشم:

حلقه‌ای امروزین در زنجیره یک سنت هزار ساله.

و بفرمائید:

آقای «پسانوگرا»ئی را می‌شناسم، در لندن، که- می‌دانم، به خواندن این واژه‌ها، خواهد گفت:

- بفرمائید! اسماعیل خونی، خودش، دارد به «سنتی» یعنی گذشته گرا» یعنی «واپسگرا» یعنی «ارتجاعی» بودن کارش اعتراف می‌کند.

- نه، آقایان! هرکس از فهم ساده

از «جزئیات» می‌گذرم: از این، برای نمونه، که کدام گونه(ها) از موسیقی «حرام» یا بیشتر «مکروه» اند و کدام گونه(ها) «حلال» یا کمتر «مکروه»: نتیجه، در همه حال، یکی است: پژمردن یا- دست‌کم- به کمال نشکفتن هنری که موسیقی باشد.

نگارگری نیز، به زودی، چهره دگرگون می‌کند و خط نگاری می‌شود، تا به مسجد راه یابد: اما نگارگری کجا و خط نگاری کجا؟

باری.

خوشترین- اگر نه تنها- هنری که از تیغ بی دریغ سانسور اسلامی- جمفتری جان سالم به در می‌برد همان، همانا، شعر است:

که هنر دلخواه عرب جاهلیت نیز بوده است؛ و از قرآن هم، به دلیل شاعرانگی شگفت‌انگیز بیان و زبان این کتاب، پروانه عبور می‌گیرد.

و چنین است که شعر، در فرهنگ ما، «هنر هنرها» می‌شود.

و پیکرتراشی در شکل‌ها و قالب‌های آن پناه می‌گیرد!

و نگارگری در ساختار خیال، یعنی در شیوه‌های تصویرپردازی آن!

و موسیقی در «وزن» و «قافیه» و در «ترانگی» آن!

و...

اما، هنر ستیزی اگر از ویژگی‌های اسلام شیعی است، اندیشه ستیزی از ویژگی‌های همه دین‌هاست:

چرا که اندیشیدن، در بنیاد، همیشه همانا اندیشیدن به «اصول» است؛ و،

آنگاه که «اصول» در «کتاب خدا»، از پیش به دست داده شده باشند، دیگر،

چیز دندانگیری برای اندیشیدن بر جای نمی‌ماند:

چرا که اندیشیدن به «فروع» هیچ نیست جز نشخوار هوشی «علماء دین».

- آیا خدا هست، و یکی است؟

- البته که هست و یکی است؛ و همین پرسیدن نیز، خود، تو را کافر می‌کند.

آری.

می‌خواهم بگویم، پس، که اندیشیدن، در معنای اندیشیدن، به «اصول»، نیز در اسلام معتود است.

و اندیشیدن به اصول همان است که استادم، زنده یاد دکتر محمود هومن، «فلسفیدن» می‌نامدش.

و چنین است که، در فرهنگ ما، اندیشه، یعنی فلسفه، نیز در محتوای

تعارف هم نمی‌کند.

این چگونگی، اما، نه مرا «نسخه دوم اخوان» می‌کند و نه آقای شاملو را «نسخه دوم نیما پوشیج».

این از این.

می‌رسیم به این سخن-خدای من! نزدیک بود بگویم: به این اتهام!- که «اسماعیل خونی... بیشتر فیلسوف است تا شاعر».

سعید یوسف با این «نکته» برخوردار ساختارشناسانه کرده است؛ و بر بنیاد اصولی که من نیز آنها را باور می‌دارم.

از دیدگاهی دیگر نیز، اما، این نکته برای من پرسش‌انگیز است:

ایرج دوست‌نوازی نمی‌کند، بی گمان آنجا که به عارف می‌گوید:

«تو شاعر نیستی، تصنیف سازی».

به من، اما، چرا باید برخورد این که کسی بگوید: «تو بیشتر فیلسوفی تا شاعر»؟! بیفزایم، بی درنگ، که من

«فیلسوف بودن» را هرگز به ریش نمی‌گیرم. چهل سال می‌شود که من

«دانشجوی فلسفه» ام. و این، البته، تفاوت دارد با «فیلسوف بودن».

نکته، اما، این نیست.

نکته این است که مگر «فیلسوف بودن» بد است؟ یا «پائین‌تر» یا «کم

ارج‌تر» است از «شاعر بودن».

مگر «شعر» چیست؟

و از کجاست و چراست که شعر، چون یک هنر، در فرهنگ ما، این همه

والاست؟

من، در این زمینه، «نظریه» ای دارم، که فشرده‌اش چنین چیزی است:

شعر، در فرهنگ ما، «هنر هنرها» شده است.

و علت تاریخی این چگونگی را نیز، به گمان من، در گونه‌ای به ویژه از

اسلام باید جست که «گین تشیع جعفری» است.

بت پرستی حرام است؛ پس، تندیس

پرداز می‌شود.

چهره امامان را نباید کشید؛ پس، پای نقاشی توی پوست گردوست.

و سرای شیطان است خانه‌ای که از آن آوای موسیقی بلند باشد.

و به یاد آوریم که «کلیسا»- در دوزخ قرون وسطی نیز- پناهگاهی پشتمی است

برای این گونه هنرها:

«مسجد»، اما، تندیس پرداز می‌کند، نگارگری و موسیقی را از خود به دوزخ

می‌راند.

همگانی برخوردار باشند، و زیگی از کثری هم به کفش بینش خود نداشته باشند، به آسانی دزدی یابید و آشکارا می بیند که به منشی از اندیشیدن وابسته بود، تفاوت دارد، تفاوتها دارد، یا منشی اندیشیدن - و من، گرچه به سنت اندیشیدن در شعر وابسته ام، اما ایندوایم که اندیشه های شعری ام دستکم کمتر از روزگار و از شخص خود - امروزین - نباشند.

بازی
و، اما، چرا خود را به کوچه علی چپ می زنم

هیچ یک از «سردمداران» شعر و شعرشناسی این روزگار نبوده است، تاکنون، که مرا یک «شاعر فیلسوف» بشناسد. ایمن، با انگشت نهادن بر «فیلسفی» بودن محتوای شعر من، می خواهند «شاعر» بودن مرا انکار کنند و نکنند.

باکی نیست.
دیگر، باکی ندارم.
نوحوانی، جوانی و میانمائی من به کار شعرم گذشته است و «سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم» که دیالو زندگی من نیز برخی شعر یاد.

و به خود می یالم (از این) که هیچ یک از اسنادم - حتی اخوان - زیر مال شعر مرا نگرفتند. و من، در کار شعرم، هرچه شده یا نشده باشم، چیزی بدهکار کسی نیستم (داووم از «تثویق» و «تأیید» حرف می زنم، که نیاز دل و جان شاعران و هنرجویان جوان است.) آری و شادم و سرفراز و سپاسگزار از این که می بینم، هم از نسل پیش از خودم، هم در میان همسلانم و هم - به ویژه - در میان جوانتران، اندک اندک، کسانی پیدا شدند و می شوند که «فیلسوف» و «سخنور» ساختن من چشم جان شان را بر «شعر» من کور نمی کند: رضا مرزبان، سعید بهمانی، محمود کیانوش، پرویز اوسیا، مرتضی کاخی، احمد کریمی حکاک، ماشاءالله آجودانی، عدنان غریفی، سعید یوسف، ملیحه تبره گل (رازی) و...

دانشجویی فرانسوی، در دانشگاه شربین، هم اکنون، تر دکترای خود را دارد در باره شعر من می نویسد و پروفیسور پتر ببرد، از آمریکا، و کورت شاف، از آلمان، و دراگو دومانچ، از - چگونه بگویم؟ - یوگسلاوی نگویخت سابق، و کسانی از شوروی سرنگون

شده سابق نیز شعر مرا بحث جدی گرفته اند و می گیرند.

گرچه دیوانه است شاعر یا نویسنده ای که، با ترجمه شدن یک یا چند کازش به یک یا چند زبان دیگر، خیالاتی شود که چه نوشته اید که ما هم - هاهاه! - «جهانی» شدیم!

و دیوانه شده ام من نیز، انگار، که داووم این همه «من من» می کنم اما چه کنم؟

چه کنم یا بزرگوارانی که در این بیدرکهای غربت، و از راه دور، نیز «در من چنان می نگرند

که انگار نان از دسترنج ایشان می خورم؟ و آنچه به کند نقش خویش می آلام

هوای کلمه ایشان است»
و، اگر هیچ کس نداند، آقای شاملو باید بداند کدام خشمخورد است که «شمشیر در کف من می گذارد» تا، «در کوچه های شایعه»، از «عصمت» مادر - دختر - همسر - دلبر خود، که شعرم باشد و بس، با همه توان خود «دفاع» کنم خودگندیدین شده ام؟

چه می دانم.
ایندوارم، اما، که کار من یکی، پیرانه سر، هرگز به جانی نکشد که بتوانم به آسانی دهان به گفتن چنین سخنی بیالایم:

«خاکم بر دهان اگر قسمم بی اعتبار کردن خوشی و طرد او از عرصه شعر معاصر باشد!»

به یادآوردن و اندیشیدن به این سخن بیمارگونه درووم را می آسوید. بیمارم می کند. به «شعر درمانی» ی خود نیز کوشیده ام؛ در رباعی هایی به هم پیوسته «در پاسخ احمد شاملو» و در شعری «در ستایش» او. اما انگار کارگر نیفتاده است. هم اکنون، باز، دلم می خواهد فریاد بزنم:

آخر، استاد بزرگوار من!
درست است که «سلطنت اشعرا» شما را تردیدی نیست؛ اما مگر، تازگی ها، خودتان هم سلطان مطلق العنان «عرصه شعر معاصر» شده اید: تا هر که را دلتان خواست در این «عرصه» بپذیرید و «اعتبار» ش بخشید و هر مادرمرده ای را هم که میل تان کشید به حکمی سرانگشتی «بی اعتبار» و به اشاره ابروئی از این «عرصه» «طرد» بفرمائید؟ بله؟!!

«استاد من! شکفت هر کار شماست. کنده ی غسل زمان چون مار شماست خواهید مرا حذف کنید از تاریخ تاریخ مگر دفتر اشعار شماست؟»
بله؟!
نه، والله!

در گسترده ای همچون شعر پارسی - که به راستی سرزمین غولان است - آدم، حافظ هم که شده باشد، تازه می گوید:

«در محفل که خورشید اندر شمار ذره است، خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد»
چه خبرتان است؟!

و - خاکم بر دهان - چرا در

می گویند؟
آیا شعر «زیرا زمین زمین است» من، در سال ۱۳۵۸، به راستی «مورد پسند» شما نبود در «کتاب جمعه»، یا «خروقی زیتر از متن» چاپش کردید؟ و فقط «به خاطر پیام انسانی عمیق» آن؟
خدای من!

یکی از خوشترین یادمان ها در زندگانی شعری مرا، اتفاقاً برخورد خود شما با همین شعر پدید آورده بود. و دلم آتش می گیرد از این که می بینم آن یادمان را، پس از بیش از ده سال، چنین سنگدلانه به تباهی می کشید.

دیده بودم، در گستره سیاست، که شما بخشیده های خود به دیگران برای نمونه، به خسرو روزبه را، سالها بعد، «پس» می گیرید.

در گستره شعر، و در عالم دوستی، نیز - اما - انگار باید باور کنم که این گونه کارها از شما برمی آید.

یا، نکنند در این گفته های شما نیز «سیاست» نازک کارانه ای نهفته باشد؟ دوستی - در فرانکفورت - از گونه ای «عشوه» آمدن و «رشوه» دادن سخن می گفت. زبانم لال! مگر جز این است، اما که فرمانفرمایان دین سالاری که هیچ دل خوشی از من ندارند بی گمان شاد می شوند از این «اشارت» و «بشارت» که: فلانی را می شود نبوده گرفت؛ چرا که اصلاً «شاعر» نیست.

و من شعر «هنوز در فکر آن کلاغم» را نیز (که در چگونگی پایان دانش - آن شب، در خانه تان، به شما پیشنهادی دادم) هم اکنون، و در همین جا، به شما «پس» می دهم: تا شما



لازم نباشد رنج پس گرفتنش را، در آینده، بر خود هموار کنید.

نخواستیم.

و یادمان خوشی را نیز که از برخوردار شما با شعر «زیرا زمین زمین است» دارم، هم اکنون و در همین جا، درد دل کنان، به روی کاغذ می آورم: تا هم دلم اندکی آرام گیرد و هم آقای شاملو بدانند یعنی به یاد آورد و در یادش بماند که با من، و با خودش، چه کرده است.

و دریغ!

از روزی آغاز کنم که احمد شاملو، باقر پرهام، علیرضا اسپهبد، م. قائم، اگر درست به یادمانده باشد و یکی و تن دیگر، در دفتر کانون نویسندگان، گرد آمده بودند و گفت و گو می کردند از در آوردن «کتاب جمعه». من هم در دفتر کانون بودم. «کشیک» داشتم. عصر یکی از روزهای «بهار آزادی» بود. و اعضاء هیئت دبیران، آن روزها، هر یک می بایست دست کم یک روز در هفته دفتر کانون را بچرخانند.

کارشان که تمام شد، آقای شاملو، پیش از آن که برود، به من گفت:

«از تو هم کار می خواهیم، ها!»
گفتم:

«به روی چشم.»

و چندی بعد شعر کوتاهی به او دادم، به نام «بر بام این سپیده».

شاملو گفت:

«همین؟! (یا: «بچه گول می زنی؟» یا: «مستوره می دهی؟» یا چنین چیزی.) و شعر را، اما، در یک صفحه «کتاب جمعه» آورد: با سلیقه درخشانی که در صفحه آرائی شعر دارد.

چند هفته ای پس از این بود، و با به گوش داشتن «همین؟!» گفتن آقای شاملو، که من شعر بلند «زیرا زمین زمین است» را به او دادم: دستنویسی بر بیست سی صفحه کاغذ.

به خانه اش رفته بودم، که دفتر کارش هم بود. و، هم اکنون، آقای شاملو را می بینم، نشسته پشت میز کارش، که دستنویس مرا در دست هایش وزن می کند و ورق می زند و می گویند:

«این که همه «کتاب جمعه» را می گیرد!

گفتم:

«شاملوجان! شما بخوانش. اگر خوب نبود، برش گردان به خودم.»

xalvat.com

همین یادمان را بازگو می کنم تا نشان دهم که شاملو، در سال ۱۳۶۸، در باره برخوردارش با شعر «زیرا زمین زمین است» در سال ۱۳۵۸، دروغ گفته است. و، البته، در میان دعوا حلوا پخش نمی کنند.

و، حال که من آقای شاملو را دروغگو می خوانم، او نیز به آسانی می تواند مرا دروغگو بخواند: - از کجا می شود دانست که من این «داستان» را، سراپا، از خودم در نیاورده ام؟

حتی مادرم نیز سخنان تلفنی آقای شاملو را نشنیده است: و از این گذشته، مادر آدم که بر ضد پسر خودش گواهی نمی دهد که! و، پس، «حکم»، در این زمینه آن است که وجدان آقای شاملو بفرماید. اما، نه!

لازم نیست به وجدان آقای شاملو زیادی فشار بیاورم. سه «سند» دادگاه پسند هم، در این زمینه، دارم.

هر سه هم از همان «کتاب جمعه»: یک:

می شود آیا گفت: فرداشب آن شب؟ چرا نشود؟

باری

فرداشب آن شب، شب از نیمه گذشته بود و من تازه به رختخواب رفته بودم، که مادرم صدایم کرد:

«آقای شاملو پشت خط است.»

آن روزها روزهای نگرانی و دلهره بود. چرا که «هر دم از این باغ بری می رسید.»

من، سراسیمه، خود را به تلفن رساندم که:

«چی شده، شاملوجان؟!»
گفتم:

«هیچ! تلفن زدم فقط بهت بگویم که این شعر، اگر سراسر این شماره از کتاب جمعه را هم می گرفت، چاپش می کردم.»
و دریغ!

من این یادمان را، در سالهای گذشته، بارها، چون گواهی بر بزرگواری و گشاده دلی و «بی عقده گویی» شاملو، برای بسیاری از دوستان بازگو کرده ام.

و مگر می شود دلم از درد و دریغ آکنده نباشد، اکنون، که به ناگزیر



شعر «زیرا زمین زمین است» در کتاب جمعه، ۷ شهریور ۱۳۵۸، چاپ شده است. در دوازده صفحه (از صفحه ۵۹ تا ۷۰)، و پس از آن، شعر هشتم از فریدون مشیری، در یک صفحه، و پس از آن، شعر زیبایی «ترانه آبی»، از خود شاملو، در دو صفحه، یعنی که «زیرا زمین زمین است»، در کتاب جمعه، ۷، تنها بلندترین شعر نیست. نخستین شعر هم هست. و من «حرف» آن را، در سراسر این شماره از کتاب جمعه، از هیچ «متنی» ریزتر نمی‌یابم؛ که، تازه، ریزتر هم اگر می‌بود، هیچ چیزی را ثابت نمی‌کرد؛ چرا که شاملوی سردبیر بیشتر به انگیزه‌های صفت‌آرایی بود که گاهگاه حروف شعرها را گوناگون می‌گرفت، و نه به نشانه‌گونه‌ای ارزشگذاری. و پس، سخن گفتن او از «حرفی ریزتر»، ده سالی پس از چاپ شدن آن شعر، تنها برای این است که - همین جور - محض رضای خدا - توسری سردبیرانه‌ای به کار من زده باشد.

دو:

کیوسرت منشی‌زاده طنز درخشان دارد. و سخنان طنزآمیز کوتاهی را که، زیر عنوان «از روبرو با شلاق»، نخست در «کیهان» و سپس در «کتاب جمعه»، می‌نوشت من یکی از خوشترین نمونه‌های طنز روشنفکرانه این روزگار می‌دانم.

باری،

در «کتاب جمعه» ۱۶، آذرماه ۱۳۵۸، صفحه ۱۵۳، می‌خوانیم:

«شعر مثل دامن دختران (البته عصر طاغوت) است: یعنی هرچه کوتاهتر بهتر.»

تعارف دیپلماتیک: شعر حضرت دکتر خوئی مسلماً از استثناهای این قاعده است.

توضیح واضحات: حتی شعری که از آن کوتاه‌تر نباشد هم لازم است حتماً «موضوع» را در بر بگیرد.

و خوب، چي؟ چه می‌خواهم بگویم؟ کیوسرت منشی‌زاده - همچون دکتر جواد مجابی و چندتائی دیگر از هم‌میلانم - از کسانی‌ست که همیشه نمی‌دانم چرا با شعر و شخص من «گرفتاری» داشته‌اند؛ و «گرفتاری»‌شان با شعر و شخص من هرگز ندانسته‌ام دقیقاً در چیست.

این برد که به شگفت آمدم، و شاد

نیز شدم، از این که این سخن را «نیشدار» نیافتم.

و اما بعدها شنیدم - شاید از خود کیوسرت - که، نخبر، این «تعارف دیپلماتیک» را او با من نکرده است؛ و، یعنی که، جمله میانی را خود آقای شاملو به من افزوده است.

من:

آقای شاملو، چون سردبیر «کتاب جمعه»، در بخشی به نام «مستدوق پستی ۱۵۱۱۳۲»، گاهگاه خود به نامه‌های خوانندگان پاسخ می‌نوشت. و، باری،

در «کتاب جمعه» ۲۵، بهمن ماه ۱۳۵۸، صفحه ۱۵۶، می‌خوانیم:

«آقای خسرو پیمانی

۱. به خلاف نظر شما دوست عزیز، من شعر و قصه‌ای از دوره انقلاب و پس از آن ندیده‌ام که از زیر متوسط بالاتر باشد. جز چند شعر درخشان از میرزا آقا حسگری (خطابه‌های اول و دوم و پنجم) و «زیرا زمین زمین است از اسماعیل خوئی...»

بله؟

نکته چیست؟

آقای شاملو، اگر در سال ۱۳۶۸ گفته بود که «برداشت‌ها و سلیقه شعری» اش دگرگون شده است؛ و که گونه‌هایی از شعر را که در سال ۱۳۵۸ خوش می‌داشته است دیگر نمی‌پسندد، من سگ کی بودم که حرفی داشته باشم؟

نکته این است، اما، که آقای شاملو می‌خواهد بگوید که شعر «زیرا زمین زمین است» را هم از آغاز نمی‌پسندیده است؛ و این دروغی‌ست که من دلم می‌خواهد بدانم انگیزه گفتن آن به راستی چیست.

آیا جواد مجابی‌ست که توی دهان شاملو حرف گذاشته است؟

کمان نکنم.

و گرنه، کاری نداشت. آقای شاملو یادداشتکی می‌نوشت بدین معنا که:

«من این نگفتم، آن کس که گفت بی‌بتمان گفت.»

و، آی، دلگیرم از این غلامحسین نصیری‌پور!

به یاد داری، دوست من!

بیست و چند سال پیش، آن دو سه شیبی را که با زنده یاد خسرو گل‌سرخ، هرمز ریاحی - و آن دیگری که بود؟ - در خانه من بودید و با من، بر سر شعر، گفت‌وگو، یعنی «مصاحبه»

می‌کردید؟
من متن بیرون‌نویسی شده یکی از آن نوارها را دارم.

دیگر نوارها چه شد؟
و کجا رفت آنهم دوستداری و مهر؟

و، در گفت‌وگو کردن با آقای شاملو، هرگز لازم ندیدی آیا که، چون تنی از گفت‌وگو کنندگان، در پاسخ یکی، تنها یکی، حتی یکی، از ذرفشائی‌های استاد «امامی بیابوری، یا چون و چرانی بکنی؟

بی معرفت!

این همه، اما، هیچ مهم نیست.

مهم این است که آدم تیزهوش چالاکي چون آقای شاملو نیز، وقتی بخواهد دروغ بگوید، نه تنها «کم حافظه» می‌شود، که به ضد و نقیض گفتن هم می‌افتد.

آخر آقای شاملو!

اگر من نسخه دوم اخوان «ام» دیگر «زبان شعری خوئی» چه صیفه‌ای است؟

و این، دیگر، چگونه «استدلالی» است؟

«... زبان شعری آقای خوئی معمولاً مورد پسند و باب دندان من نیست؛ به این دلیل ساده که، اگر آن را می‌پسندیدم، قطعاً به نحوی در شعر من تأثیر می‌گذاشت!»

شگفتا!

شما، نمونه‌وار می‌گویم؛ و بلا تشبیه - «زبان شعری»‌ی حافظ را آیا نمی‌پسندید؟ و آیا «زبان شعری»‌ی حافظ «قطعاً به نحوی در شعر» شما «تأثیر» گذاشته است؟

یا، ببینم،

نکند ما، در اینجا، با گونه‌ای سخن گفتن ناآگاهانه و لکنت‌دار رویاروئیم که روانشناسان از آن به نام «لو رفتن» (یا لو دادن) فرویدی سخن می‌گویند؟

نکند، یعنی، که آقای شاملو دارد، به زبان انکار، ناخودآگاهانه اقرار می‌کند؟ در این پاره شعرها - نمونه‌وار - بنگریم:

- «جهان را که آفرید»

- «جهان را؟

من

آفریدم...»

xalvat.com

- «جهان را

چگونه آفریدی؟»

من که این را نمی گویم.
من می گویم: درود بر شما که در
شعر و با شعر خود همیشه
می اندیشیده اید:
و خجسته باد این که، پیرانه سر،
بیشتر هم می اندیشید.
شعر امروزین ما، گفتم، دچار فقر
اندیشه است. و این، به ویژه، در
برگردانده شدن نمونه های آن به زبان
دیگر است که - به گونه ای گاه حتی
شرم آور و رسوائی انگیز - نمایان می شود.
شعر امروزین ما نزدیک به هیچ چیز
ندارد که به جهان پیشرفته امروزین
بدهد. از جهان پیشرفته امروزین ما
بسیار پرت و دور و پس افتاده ایم.
«بنشینیم و ببندیشیم»، به گفته سایه.
و شما نشسته اید و می اندیشید.

دورد بر شما.
اما، دیگر، چرا یک بام و دو هوا؟
چرا اندیشیدن در شعر بر شما روا
باشد و بر من ناروا؟
ر می دانم.

می دانم که پرسش ها یعنی
گستاخی های مرا دست کم پیرامونیان
شما - که هرگونه بگویم کردنی با شما
را اهانتی نابخشودنی به ساحت
روشنفکری پیشتاز ایران می شناسند -
بی پاسخ یعنی بی پادافره نخواهند
گذاشت.

و باکی نیست.
من هنوز دلم می خواهد شما را شاعر
بزرگی بدانم. اما آیا احمد شاملو انسان
بزرگواری هم هست؟
و از خودم می پرسم - و از احمد
کریمی حکاک هم پرسیده ام -
آیا کسی که شاعر بزرگی است
می تواند انسان بزرگواری نباشد؟
یا:

آیا انسانی که بزرگواری نیست
می تواند شاعر بزرگی باشد؟
بله؟

شعر چیست، جز مشتکی واژه و فن،
اگر شاعر از «اخلاق» والای انسانی
بی بهره باشد؟
بیست و یکم آوریل ۹۴ - بیدرکجا

* یادداشت:

چگونه همه چیز به همه چیز گره
می خورد، شگفتا!
آقای عبدالمجید فیاض، دیشب، تلفنی به
من گفت که در محفلی بوده است و شنیده
است که فلانی به فلانی می گفته است، که از

(سروده سال ۵۴)
و نخستین و آشکارترین شکل بیان
را، در شعری از دفتر «بر خنگ راهوار
زمین» به نام «سرخ سرگاندیش» یافته
است - با این آغاز:
«فاش می گویم:
من بر آنستم
کاین جهان را گر خداوندی ست،
من خداوند جهانم...
و این پایانه:
«مشکلی دارم، ز دانشمند مجلس باز
پرسیدش.
باز پرسیدش



xalvat.com

که چگونه بود خواهد بودن فردا
گر نه بر خیزم - چو بر خیزد
سرخیز اختر زرین فردا - من؟
چه تواند بودن آئینه،
گر نه در او باز بینم نقش خود را
من؟

(سروده سال ۴۲)
بله؟
و مگر قرار نبود «شعر فلسفی» آخ
باشد؟

چرا خودتان - آقای شاملو! - پیرانه سر،
دارید «شاعر-فیلسوف» می شوید؟
نمی ترسید از این که مدعیان
بگویند: «شاملو که، دیگر، بیشتر
فیلسوف است تا شاعر»؟

- «... به کرشمه دست برآورده،
جهان را
به آگهی خوش
بریدم»
(از شعر «جهان را که آفرید»
سروده سال ۶۲)
یا:
«در غیاب انسان
جهان را هیتی نیست»
(از شعر «ترجمان فاجعه»
سروده ای از «سال های ۶۰»)

یا:
«و حضور گرانبهای ما
هریک
چهره در چهره جهان
(این آئینه ای

که از بود خود آگاه نیست،
مگر آن دم که در آن نگرند.)
(از شعر «خطابه آسان، در امید»
سروده سال ۵۹)

آیا در این (گونه) پاره شعرها
برگردانی را نمی توان دید، به زبان
شعری شاملو، از «نگرشی شاعرانه -
فلسفی» که آغاز شعر «زیرا زمین زمین
است» بیانگر آن است:

«... و شعر چیست،
اگر نیست
جان جهان من، هم از آن سان که من
می خواهم آن را باز بسازم
در زبان:
در لحظه های دلکشی از روشنا شدن
هر غبار پاره و

روشنترین شدن ناگهان من...»
(سروده سال ۵۶)
و بازتاب هائی از آن را در «غزلواره
بدرود با سارا» نیز داریم:
- «آیا پس از من نیز

جان جهان هماره جوان خواهد
ماند...؟»

(سروده سال ۵۵)
و در شعر «آئینه های رویارو»:
«با سرگ...
گفتم:

- «با من بگو، برادر داناى من!
بی من جهان چگونه جهان خواهد
بود...»



پیوند «کانون» با «کلیت» آزادی در ایران

پستویسی به «دربارۀ کانون نویسنده‌گان ایران: در ایران و در تبعید»

اسماعیل خوبی

xalvat.com

از فرط عجله پیشنهاد کردند در منشور سال ۱۳۵۸ کانون نویسندگان دست ببریم تا برای تجدید فعالیتش اشکالی پیش نیاید. پیشنهادی که به شدت شک برانگیز بود. دوستان پیشنهاد کردند از ماده‌ای که می‌گوید: «خواست ما آزادی عقیده و اندیشه و بیان بدر هیچ حد و حصر و استثناست» کلمات عقیده و اندیشه حذف شود. ملاحظه می‌کنید؟ معلوم نیست وقتی عقیده و اندیشه‌ای وجود نداشته باشد دوستان عزیز ما خواهان آزادی بیان چه چیزند. در هر حال، ما تصمیم گرفتیم با گروشتی که به این شدت بو می‌دهد چیزی نپزیم...

دل‌نگرانی شاملو، به گمان من، هیچ بی‌چا نیست؛ گرچه هیچ «سند و مدرکی» در دست نیست. «خوشبختانه» تا نشان دهد که «کانونی ملا فرموده» قرار است در کار آید.

و روی سخن شاملو لازم نیست با «دوستان» باشد. خطاب به هیچ کس - و، یعنی که، همین تا به خودمان «هشدار» می‌دهد. «نیز می‌توان به بانگ بلند گفت: وای بر کانون نویسندگان اگر خواسته باشد بر سر بنیادی‌ترین «اصل» منشور خویش با «آخوندسالاری» فرمانفرما بر ایران» معامله کند. نبودن یک کانون ملا فرموده هزار و صد و یک بار بهتر از بودن آن است.

دو، و، اما، در نگرش شاملو به پیوند «کانون» با «کلیت آزادی» در ایران من خطائی خطرناک می‌یابم: در این سخنان:

«نویسندگان تافته جدابافته‌ای از مردم ایران نیستند...»

«... کسانی که بالقوه اعضای امروز و فردای کانون‌اند ناچار در شمار افرادی هستند که برای کسب آزادی‌های سیاسی و اجتماعی می‌کوشند. وقتی این آزادی‌ها به دست آمد تجدید فعالیت کانون به خودی خود فراهم است... آزادی کلیتی تجزیه‌ناپذیر است، نه امتیازی برای فلان یا بهمان گروه

آقای احمد شاملو، در گفت و گوئی با «رادیو بین‌المللی فرانسه»، در باره «وضع فعلی» «کانون نویسندگان ایران» در ایران، سخنانی گفته است که ماهنامه گردون، چاپ تهران، متن آنها را در شماره «ویژه نوروز ۱۳۷۳» می‌خورد آورده است (در صفحه‌های ۸ و ۹). من، آنگاه که «دربارۀ کانون نویسندگان ایران: در ایران و در تبعید» را می‌نوشتم، اگر این سخنان را شنیده یا خوانده بودم، در همان نوشته به گفت و گویشان می‌گرفتم. اکنون نیز آنچه می‌نویسم باید پستویسی گرفته شود بر همان نوشته.

یاری شاملو در باره «کانون» دل‌نگرانی‌ای دارد که، به گمان من، به جاست و نگرشی دارد، در پیوند «کانون» با «کلیت آزادی»، که من آن را به گونه‌ای خطرناک نادرست می‌یابم.

یک - شاملو سخت دل‌نگران است از این که مبادا «... نظام حاکم به دلایلی از بیرون به کسانی از کانونی‌ها چراغ سبز نشان داده باشد». «... در این صورت، پاسخ مثبت ما به آن چراغ سبز عملاً به معنی پشت چراغ قرمز گذاشتن بقیه جامعه است: کاری که حیثیت کانون را به باد خواهد داد بدون این که کمترین چیزی عایدش شده باشد...» چیست، اما، که شاملو را دل‌نگران کرده است؟

- «شما دلیل یا مدرکی در دست دارید که این چراغ سبز زده شده؟»

- «خوشبختانه خیر. و روی قید خوشبختانه هم تاکید می‌کنم.»

- «ولی ما منتظر بودیم بگویند بله.»
- «خب، خیلی وقت‌ها بهتر است آدم رفتارشناسی را هم تر قضاوت‌هایش دخالت بدهد. دوستان چنان هول‌هولگی پیش آمدند و ناشیانه جلو ما ایستادند که پنج نفر را انتخاب کنید تا با مقامات رسمی اقدام به مذاکره کنند که ما جز این که فکر کنیم به آنها گفته شده است بجنبید هیچ تصور دیگری برای‌مان پیش نیامد... دوستان... حتی

فلان کس شنیده است که احمد شاملو شعر هنوز در فکر آن کلامم را به یاد نیما پوشیچ نگفته است. برای اسماعیل خوبی گفته است.

گفتم:
- نه. دوست من، این طور نیست. آقای شاملو آن شعر را تازه گفته بود که، من، شبی به دیدنش رفتم. شعر را برای من خواند و گفت که شعر هنوز تمام نیست. خوشتر می‌داشت که واپسین سطر یا مصرع شعر شکلی به خود بگیرد که «وزن» آن از عروض نیمانی بیرون نزنند:
گاهی سوال می‌کنم از خود که یک کلاغ...

با آن غروش و غشم چه دارد بگوید با کره‌های پیر کاین عابدان غسنة خواب‌آورد در نیمروز تابستانی تا دیرگاهی آن را با هم تکرار کنند؟

روشن است که «تکرار کننده» را اگر بکنیم: «تکرار می‌کنند» کار خنده‌داری کرده‌ایم. «تکرارها کنند» هم وزن مصرع را درست می‌کنند. اما کار شعر را خراب می‌کنند. می‌شود، البته، در مصرع‌های پیشین دست برد و شعر را، اصلاً یا مصرع دیگری پایان داد. اما حیف است. واژه‌ها، همه، سر جای خود نشسته‌اند و کلام، در اوج پرداختگی، راحت و طبیعی هم هست. و، پس، چه باید کرد. به گمان من، هیچ کار.

شعر، خودش، خوش داشته است که با همین «تکرار کنند» پایان گیرد.

همین‌ها را هم به آقای شاملو گفتم؛ و سخنرانی کوتاهی برای شاعر کردم که شرداش چنین چیزی می‌شود:

- (اخوان می‌گوید «اتوریت» می‌گفته‌اند، نرشی لیت‌ای گفته‌اند... و شما شاملو جان! در شعر ما یک پاده «اتوریت» می‌آید. استادی و تردستی خود در به کار بستن عروض نیمانی را، در شعرهای بسیاری، به همگان نشان داده‌ای؛ و هیچ کس به خود حق نخواهد داد که بگوید که، در اینجا، شاملو وزن را «باخته» است. بگذار این سطر همچنین که هست بماند. گونه‌ای نوآوری هم هست، تازه.

پذیرفت، و، خندان و سهربان، گفت:
- «پس، به مسئولیت خودت!»

و، بر پیشانی‌ی شعر، نوشت: «برای اسماعیل خوبی».

بیمت و دوم آوریل ۹۴ - لندن



میشن

خرداد ۱۳۷۳ شماره ۳ ۲۷

کانونیان، در کنار اتوبوسی «همگانی» پشت «چراغ قرمز» ایستاده است؛ و سرشیشانی هشیار و بیدار مینی‌بوس می‌دانند که پاسبان، اگر به ایشان «چراغ سبز» می‌دهد، برای این است که می‌خواهد اتوبوس همگانی را بیشتر پشت «چراغ قرمز» نگاه بدارد؛ و که شرط زیرکی و اخلاق آزادی‌خواهانه این است که مینی‌بوس از جای خود تکان نخورد، مگر آنگاه که اتوبوس به راه افتاده باشد!

آشکار باید باشد که، در چنین تصویر یا تصویری، روشنفکران، که در جامعه‌هایی همچون جامعه ما، به ویژه باید پیشاهنگان آزادیخواهی باشند، به

«آزادی اندیشه و بیان»، به تنهایی و به جداگانه، به معنای پشت کردن به این کلیت خواهد بود، به گمان من، پیش نهادن سفسطه خطرناکی است که در کار آمدن کانون را تا جاودان «تعلیق به محال» می‌کند. و برای من یکی هیچ فرقی هم نمی‌کند که «انگیزه» چنگ زدن در چنین سفسطه‌ای زیرکی باشد یا تنبلی یا افسردگی؛ زیرکی یا تنبلی یا افسردگی، روشنفکری که می‌خواهد، به کنج عافیت، با وجدانی آسوده، نیک و پاک و بیکاره بماند.

سفسطه شاملو، مانند هر سفسطه دیگری، از یک «آشفته‌کاری» اندیشگی» است که سرچشمه می‌گیرد: از

خاص و به مقتضای ناگزیری‌ها و ترندها. و نمی‌توان به بهانه آزادی صوری و ظاهری گروهی آزادی همگانی را فدا کرد و قضاوت تلخ آینده را به جان خرید...

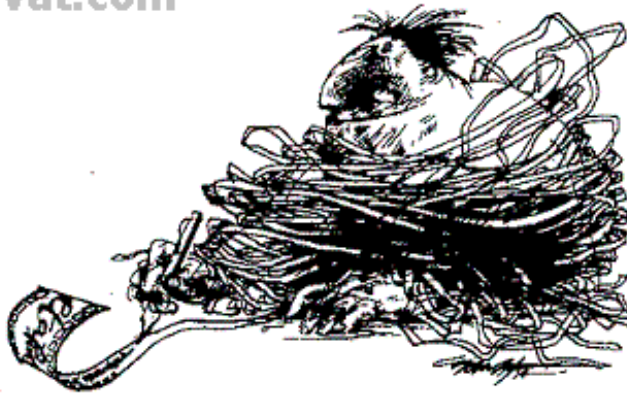
در برخی از آنچه‌هایی که این سخنان منطقی در خود دارند باریک شویم: آیا در کار بودن کانون لزوماً به معنای برخوردار بودن همگان از «کلیتی از آزادی‌های سیاسی و اجتماعی» است؟ بی‌گمان، نه! به زمان شاه، کانون دو بار در کار آمد، یعنی که، دو دوره-جانانه- فعالیت کرد. در هیچ یک از این دو دوره، اما، مردمان ایران از چیزی به نام «کلیتی از آزادی‌های سیاسی و اجتماعی» برخوردار نبودند.

این یک نکته، نکته دیگر، و مهم‌تر، این است که از این سخنان شاملو منطقی می‌توان به این نتیجه شگفت‌انگیز و حتی خنده‌آور رسید که «کانون نویسندگان ایران» همین در تنها نبودن خویش است که می‌تواند، به هر معنایی، «آزادیخواه» باشد؛ چرا که، تا همگان از «کلیتی از آزادی‌های سیاسی و اجتماعی» برخوردار نشده باشند، در کار آمدن «کانون» به معنای پشت کردن آن به این «کلیت» خواهد بود؛ و «وقتی این آزادی‌ها به دست آمده» باشد نیز، خوب، «کلیت» دلخواه ما «خود به خود فراهم است»؛ و «کانون»، دیگر، برای به دست آوردن کدام آزادی‌ست که می‌خواهد «تجدید» فعالیت کند؟!

باید روشن باشد که من از «کانونی» سخن می‌گویم که برای هرچه بیشتر به دست آوردن «آزادی اندیشه و بیان» می‌کوشد و، یعنی که، با سانسور و خفتان فرهنگی درگیر است؛ و نه از یک «کانون آرمانی» به زمانه‌ای آرمانی؛ نه، یعنی، از یک «کانون ناب صنفی» در آینده‌ای که «آزادی اندیشه و بیان» از حقوق پا گرفته و نهادی شده «همگان» شده باشد و برای کانون کاری نمانده باشد مگر پشتیبانی کردن از حقوق صنفی اعضای خویش.

باری، و، اما، تا روزگار ما همین روزگاری باشد که هست، «کانون» وظیفه خواهد داشت تا در برابر هرگونه سانسور و سرکوب فرهنگی بایستد. و گفتن اینکه، تا «کلیتی از آزادی‌های سیاسی و اجتماعی» در کار نیامده باشد، خواستن

xalvat.com



پیروان بیکاره و دیرآمده «همگان» بدل می‌شوند؛ و به نوع کسانی که، در انقلاب مشروطیت «انقلابیان روز جمعه» نام گرفتند؛ یا هر روز دیگری که بود؛ آن روز که فردای روزی بود که انقلاب در آن آغاز شد.

«استدلال» شاملو بر این «اصل» استوار است:

«آزادی کلیتی تجزیه‌ناپذیر است.» و این، بی‌گمان، سخنی است درست؛ اما باید درست فهمیده شود.

این سخن بدین معنا «درست است» که این که مردمان، در جامعه‌ای داده شده، از گونه یا گونه‌های ویژه‌ای از آزادی‌های انسانی برخوردارند، به تنهایی و لزوماً، به معنای «آزاد» بودن آن جامعه نیست؛ و که، برای نمونه؛ جامعه‌های سرمایه‌داری را نمی‌توان به درستی «جامعه‌های آزاد» خواند؛ چرا که، در این گونه جامعه‌ها، شهروندان، به بهای بردگی اقتصادی است که از برخی آزادی‌های سیاسی و اجتماعی

درهم آمیختن اندیشه‌هایی درست با برداشت‌هایی نادرست.

این، بی‌گمان، درست است که: نمی‌توان به بهانه آزادی... گروهی آزادی همگانی را فدا کرد. اما مگر کانونیان هم اکنون بر دو راهه یک گزینش تاریخی ایستاده‌اند: که، در آن، ناگزیرند یا «آزادی گروهی» می‌خواهد، خود را بخواهند یا «آزادی همگانی» را؟ و مگر جمهوری اسلامی می‌خواهد، یا می‌تواند، به «دگراندیشان» آزادی بی‌ان «بیشتری بدهد تا از زندان‌ها و شکنجه‌ها و اعدام‌ها و روسری‌ها و توسری‌ها کمتر سخن بگویند»؟!

فضائی داغ و مه‌آلود از شور و عاطفه است، تنها، که سفسطه‌آمیز بودن «استدلال» شاملو را پوشیده می‌دارد. و، همچنین، البته، تصویرپردازی‌های شاعرانه او:

سخنان شاملو در باره «چراغ سبز» و «چراغ قرمز» چنین تصویری را پیش چشم من می‌آورد؛ مینی‌بوسی ویژه



برخوردارند.

این که «آزادی کلیتی تجزیه‌ناپذیر است» بدین معنا نیز هست، و در این معنا نیز درست است، که آزادی‌های انسانی به یکدیگر پیوسته و وابسته‌اند؛ و که، یعنی، به دست آوردن یا در کار آمدن آزادی در هر گستره‌ای از گستره‌های زندگی اجتماعی، خود، پیشزمینه و راهگشایی است برای به دست آوردن یا در کار آمدن آزادی در گستره‌های دیگر.

و همین «دید» و «برداشت» است، در جامعه‌های پیشرفته جهان، که می‌توان گفت بنیاد فلسفی هرگونه اتحادیه‌گرایی و نهادسازی و سازماندهی سیاسی و منظمی و فرهنگی است. و هیچ اتحادیه یا نهاد یا حزب یا سازمان یا انجمنی، در این گونه جامعه‌ها، متهم به «آزادی همگانی را فدای آزادی گروهی» خود کردن نمی‌شود، مگر آنگاه که «سند و مدرگی» در دست باشد نشاندهنده این که آن اتحادیه یا نهاد یا حزب یا سازمان یا انجمن با حکومت یا با دولت روز به راسنی ساخت و باخنی کرده است. باری.

و، اما، سخن نادرست - و چه خطرناک! - می‌گوئیم، اگر مراد ما از این که «آزادی کلیتی تجزیه‌ناپذیر است» این باشد، یا چنین چیزی، که در آمدن آزادی‌های انسانی در هر جامعه‌ای تابعی است از قانون «همه یا هیچ» که، یعنی، در هیچ جامعه‌ای برای به دست آوردن هیچ یک از آزادی‌های انسانی نمی‌توان، یعنی نباید، کوشید مگر آنگاه که همه این آزادی‌ها به دست آمده باشند!

خطاتی است بس خطرناک، می‌گویم، گفتن این سخن - یا هر سخنی بدین معنا - که، در یک جامعه خفقان‌زده و استبدادزده، کوشش برای به دست آوردن هر یک از آزادی‌های انسانی به تنهایی، لزوماً پشت کردن به کلیت این آزادی‌هاست، و بس خطرناک است این خطا؛ زیرا برآیند نگرشی است درست همانند نگرش شیعیان مومنی که جهان را به بدن و ستیگران می‌سپارند تا آن را از بدی و ستم پر کنند و خود، به دل‌آسودگی و به بیگاری، گوشه‌ای می‌گیرند در این امید که، سرانجام، امام زمان در «روز» یا «لحظه موعود»

خواهد آمد و «جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد».

هیچ روز یا لحظه آرمانی یا انقلابی و ویژه‌ای، در تاریخ تکامل هیچ جامعه‌ای، نمی‌توان داشت - مگر همین در جهان افسانه‌ها و اسطوره‌ها - که پیش از آن سردمان هیچ یک از آزادی‌های انسانی دارا نبوده باشند و در آن، به ناگاه و به یکباره، از «کلیت» این آزادی‌ها برخوردار شوند.

به دست آوردن آزادی‌های انسانی «روندی» است در زمان، و نه «پشامدی» در لحظه؛ روندی که دردناک و خون‌آلود هم هست؛ پیچ و خم هم دارد؛ فراز و فرود، و حتی، رفت و برگشت هم دارد. «خودآغاز» هم نیست؛ و «خود» به خود» هم پیش نمی‌رود؛ و پیش نمی‌رود، مگر آن که پیش برده شود؛ و پیش بردنش هم کار افراد و شخصیت‌ها نیست؛ کار سازمان‌ها و نهادهاست؛ سازمان‌ها و نهادهایی همچون کانون نویسندگان ایران.

کانون نویسندگان ایران باید، تا می‌تواند، بکوشد تا «حضور» خود را بر جمهوری اسلامی بپذیراند. پذیرفته شدن این «حضور»، از سوی جمهوری اسلامی، می‌تواند یک «شرفند» نباشد؛ می‌تواند از «ناگزیری» باشد؛

«ناگزیری» ای که هرچه جمهوری اسلامی بیشتر احساسش کند، بیشتر به سود آرمان آزادی‌اندیشه و بیان» در ایران خواهد بود.

*

بر یکی دیگر از سخنان شاملو نیز می‌خواهم اندکی درنگ کنم.

«البته ما نخواهیم گذاشت کسانی که برای دموکراسی حرمتی قائل نیستند فضای دموکراتیک کانون نویسندگان را آلوده کنند».

«بند ۷» است، می‌بینیم، که از این سخن شاملو سرگ می‌کشد:

عوامل سانسور و سرکوب فرهنگی نمی‌توانند عضو کانون بشوند.

و من با این «بند» لازم نمی‌بینم دیگر بار درگیر شوم. «کانون نویسندگان ایران در تبعید»، خوشبختانه، دست‌کم در ساختار اساسنامه‌ای خود، دیگر از این «بند» فرا گذشته است؛ گرچه هنوز هم کم نیستند، در میان کانونیان تبعیدی، کسانی که «سای آزاده و

آزادخواه» خود را از «دیگران سانسورچی و سرکوبگر» جدا می‌گیرند.

این «دیگران سانسورچی و سرکوبگر»، در تبعید، بیش از همه نویسندگان و شاعرانی‌اند که شانه‌شان به شانه حزب توده خورده است یا به سازمان‌های سلطنت طلب.

و در ایران؟
شاعران و نویسندگان مسلمان‌اند، لابد، که «برای دموکراسی حرمتی قائل نیستند» و («روشنفکر حزب‌اللهی» که مفهومی است متناقض‌تر از «سه گوشه چهارپهلوی») روزنامه‌نگاران حزب‌اللهی‌اند، بیش از همه، که می‌توانند «فضای دموکراتیک کانون» آلوده کنند.

- و چرا «ما نخواهیم گذاشت» چنین جامعه‌ای پیش آید؟

- از ترس از دست دادن «هژمونی»! را - «ش همین است و جز این نیست. و می‌بینید که تنها جمهوری اسلامی نیست که «دیگراندیشان» را در ساختار قدرت خود نمی‌پذیرد. «ما آزادگان و آزادیخواهان» نیز «دیگر اندیشان» را به خود راه نمی‌دهیم.

من، اما، بر آن شده‌ام که باید ترسید از دموکراسی می‌که، پیشاپیش، از «دیگراندیشان» می‌ترسد؛ و به میدان نمی‌آید مگر آنگاه که از پیش بداند که «اکثریت» را در دست خواهد داشت.

دموکراسی می‌که پیشاپیش از «دیگر اندیشان» می‌هراسد توان و حقانیت تاریخی خود را باور ندارد:

و حق هم دارد که باور نداشته باشد؛ چرا که چنین دموکراسی می‌که به راستی هنوز، چندان که باید، دموکراتیک نشده است.

دوازدهم مه ۹۴ - لندن

xalvat.com

